

داستان قاشق

حمید حاجی میرزایی

یک نظریه
غیرعلمی

ماه، ماه نیست.

ماه مهمانی

ستاره هاست.

اتاق

شناور

نرگس قدریری

او هم مثل یکی دیگر از همکاران کوله‌پشتی حقوق می‌خواند و قرار است وکیل شود. حتما خاصیت حقوق خواندن این است که آدم‌ها را شاعر کند. اتاقش پر است از کتاب‌های مختلف و یکی از بهترین دوستان صمیمی‌اش یک درخت بونسای کوچک است که هر روز به او سلام و صبح‌بخیر می‌گوید. خودش می‌گوید گاهی از نوشتن می‌ترسد. می‌گوید گاهی کلمات با او قهر می‌کنند. می‌گوید کلمات که با آدم‌ها قهر نمی‌کنند، مخصوصا اگر یک خانم وکیل نویسنده‌ی شاعر باشد. حرفم را باور می‌کند و لبخند می‌زند: «حتما همین‌طور است.» و شعری را که سر میز صبحانه سروده، برایم می‌خواند:

صبح‌ها

بابا به رئیس‌جمهور جدید

به قیمت طلا در بازار

و سهام کارخانه‌ی اتومبیل‌سازی لرد فکر می‌کند

مامان

به دست‌وپخت کیک‌های خامه‌ای

و جدیدترین مدل‌های روتختی

برادرم

به بحران کم‌آبی

و سوختن جنگل‌های آمازون

و من

درحالی‌که به بیسکویت‌های شناور در شیر نگاه می‌کنم

به تو فکر می‌کنم

داستان دنباله‌دار

بند کفش هاسکوت کرده‌اند

معصومه یزدانی

قسمت یازدهم

مسعود سرش را پایین انداخت و گفت: «آخه... راستش... مگه شما نگفتین رفیق بازی بی‌رفیق بازی؟»
پدر گفت: «تو هم که خوب گوش کردی؟»
پدر پله‌ها را بالا رفت و توی پیچ پاگرد از چشم مسعود ناپدید شد. مسعود نشست روی پله‌ی اول. پدر سرش را از روی زده‌های طبقه‌ی دوم خم کرد پایین و گفت: «خوبیت نداره تو انبار بمونه، برو ورش دار بیارش خونه.»

حالا میرهادی و اشکان و مسعود سه‌تایی توی میل دو نفره روبه‌روی پدر مسعود فرو رفته بودند. میرهادی بشقاب انگور را گذاشته بود روی پایش و مشغول خوردن بود، اما مسعود و اشکان سرهای‌شان را پایین انداخته بودند و زل زده بودند به انگشت‌های پای‌شان. پدر آخرین دانه‌ی انگور توی بشقابش را توی دهان گذاشت و بشقاب را سر داد روی میز و گفت: «به یه شرط!»

میرهادی با دهان پر انگور گفت: «ایول عمو! شرط چی؟»
پدر دور لبش را با نوک انگشت شصت و اشاره پاک کرد و گفت: «شرطم اینه که خودمم باشم.»

مسعود گفت: «این‌جوری که حسام شک می‌کنه!»

پدر گفت: «قرار نیست حسام بفهمه، من فقط یه کاری می‌کنم که وقتی گرفتن‌شون، کسی به تو شک نکنه. برا محکم‌کاری بعد از آزادی‌شون می‌گم.»

میرهادی زد پشت شانه‌ی مسعود و گفت: «پسرعمو مسعود! دیدی گفتم بابات خیلی مرده؟!»

اشکان گفت: «چه جوری؟»

پدر گفت: «مسعود می‌ره تو پارک به حسام می‌گه شرطش قبوله، امشبم خودش تنهایی می‌ره انباری مهمونی. بقیه‌شم با من!»

ادامه ماجرا را در شماره بعد بخوانید.

حدس درست هفته: فرزانه رستمی ۱۶ ساله از تهران، آرمان زنگنه از شیراز، نسرین جهانگیری از رشت، کتاب «زرد مشکی» نوشته آقای فریدون عموزاده خلیلی به آدرس این دوستان ارسال خواهد شد. منتظر حدس‌های درست شما هستیم.

نقشه‌ی پدر

پیاده‌رو و خودشان هم نشسته بودند لب جدول. مسعود برای‌شان دست تکان داد. اشکان و میرهادی از جای‌شان بلند شدند. مسعود دکمه‌ی افاف را زد و دوباره برگشت توی آشپزخانه. مادر سرش را بلند کرد و گفت: «ظهر دلمه درست کرده بودم، سهمت تو یخچاله!»
مسعود ظرف دلمه را از توی یخچال بیرون آورد و یکی از دلمه‌ها را گاز زد و گفت: «خوشمزه شده، با اشکان تو پارکینگ می‌خوریم می‌آم.»
مادر لبخند زد و دسته‌ی سبزی را دو نیم کرد.

مسعود ظرف دلمه را گرفت جلوی اشکان، میرهادی سیم تلویزیون را انداخت زمین و دلمه‌ی توی دست اشکان را قاپ زد. اشکان ظرف را کنار زد و مچ دست میرهادی را گرفت و کشاند طرف دهان خودش. مسعود یک‌یک دلمه توی دهان هر دوی‌شان گذاشت و گفت: «حالا خوبه دیدم‌تون نشسته بودین تو ساندویچی فلافل با نون اضافه می‌خوردین!»
وسط خنده‌ی اشکان و میرهادی صدای جیر یواش در انباری بلند شد. مسعود برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. پدر جلوی در ایستاد و گفت: «این کیه دیگه؟»

تا مسعود خودش را جمع و جور کند و بگوید: «سرکار...»
میرهادی زودتر سر پا ایستاد و پاهایش را به هم کوبید و گفت: «فرزاد میرهادی سرباز نیروی انتظامیم قربان!»

پدر سرتاپای میرهادی را نگاه کرد و گفت: «خب! سرکار تو انباری خونه‌ی من چی کار می‌کنی؟»

پدر بعد از تمام‌شدن حرف‌های میرهادی زل زد توی چشم‌های مسعود. مسعود سرش را پایین انداخت. پدر شانه‌اش را از چارچوب در جدا کرد و گفت: «تو روده راستم تو شکمت پیدا می‌شه؟»

بعد هم راه افتاد طرف راهرو. میرهادی زد روی شانه‌ی مسعود و گفت: «ایول بابا! بابات خیلی مرده!»

مسعود از روی موکت بلند شد و دمپایی‌ها را پوشیده نپوشیده دنبال پدر دوید و گفت: «بابا ببخشید به خدا...»

پدر برگشت و گفت: «اصلا از اولش نگفتی که نگفتی، چرا سر ظهری نصفه‌نیمه تعریف کردی؟»

در قسمت‌های قبل خواندید که نجیب پسر نوجوان افغان به اتهام دزدی دستگیر شده و مسعود با افسر نگهبان کلانتری قرار گذاشته که تا چهل و هشت ساعت سر نخ‌ی از دزدان اصلی به دست بیاورد. البته با کمک سرباز جوانی به نام میرهادی. مسعود می‌فهمد که از خانه‌ی آن‌ها پارک و خانه‌ی دزد زده معلوم است. از طرف دیگر پدر مسعود عصبانی از سر کار نرفتن مسعود او را به خانه بر می‌گرداند که مسعود متوجه بند کفش‌هایی با لکه‌خون می‌شود. جناب سروان که به یکی از بچه‌های محل به نام حسام شک کرده، به مسعود می‌گوید با حسام دوست شود و حسام پیشنهاد کاری با پول زیاد را به مسعود می‌دهد. حالا ادامه‌ی داستان:

پدر اشکان را کوبید روی میز و گفت: «این دیگه گرم‌گرفت با حسام نیست بچه! قاطعی شدن با یه مشت خلافکاره، فردا پس فردا اگه یکی از اینا از زندون آزاد بشه و صاف بیاد سر وقت چی؟»

مسعود به مادر نگاه کرد که مشغول سبزی پاک‌کردن بود. مادر گفت: «بابات راست می‌گه، آدمای این‌جوری که رحم و مروت ندارن! تازه اگه تو محل بیچه با دزدا هم‌دست بودی چی؟»
مسعود گفت: «نمی‌پیچه! من فقط از پشت پنجره‌ی طبقه‌ی چهارم تو پارک رو نگاه می‌کنم. همین!»

مادر گفت: «خب از همین حالا آدرس خونه‌هه رو بده به پلیس خودشون شب برن سروقت دزدا!»

مسعود گفت: «مامان جان ساده‌ای ها! اینا که به من نمی‌گن کدوم خونه می‌رن دزدی. تازه حسام به‌شون نگفته من رو جای خودش گذاشته، وگرنه قبول نمی‌کردن!»

پدر بی‌حوصله بلند شد و راه افتاد طرف اتاق. مسعود گفت: «اصلا یه بار دیگه با جناب سروان قرار بذاریم؟»

پدر بدون این که برگردد، گفت: «اگه قرار باشه یه الف بچه دزدا رو بگیره، پس پلیس چی‌کاره است؟»

در اتاق که بسته شد، مسعود پرید پشت پنجره‌ی آشپزخانه. مسعود و اشکان موتور را گذاشته بودند کنار شمشاد‌های